

قراره که...

حکایتی نو از غربتی عجیب

بسم الله الرحمن الرحیم

قراره که...

نویسنده:

مصطفی رضایی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

قراره که...

مشخصات کتاب

سرشناسه:رضایی، مصطفی، ۱۳۷۱ -

عنوان و نام پدیدآور:قراره که.../مولف مصطفی رضایی.

مشخصات نشر:قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری:۶۰ ص.؛ ۹/۵×۱۹س م.

شابک:۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۳۹-۲

وضعیت فهرست نویسی:فیپا

موضوع:داستان های فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره:۱۳۹۳ ۴ق۲۲۱۷ض/۸۳۴۵ PIR

رده بندی دیویی:۶۲/۳ فا۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۸۸۸۲۹

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحیم

قراره که ...

مؤلف: مصطفی رضایی

ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

ویراستار: سیده زیتون هاشمی

صفحه آرا: داوود هزاره

طراح جلد: امیر تدین

نوبت چاپ: اول- پاییز ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۳۹-۲

شمارگان: هزار نسخه

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

قم: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج) / خیابان شهدا/ کوچه آمار(۲۲)/ بن بست شهید علیان/ پ: ۲۶/ همراه: ۰۹۱۰۹۶۷۸۹۱۱/ تلفن: ۳۷۷۴۹۵۶۵ و ۳۷۷۳۷۸۰۱(داخلی ۱۱۷و۱۱۶)/۳۷۸۴۱۱۳۰ (فروش)/ ۳۷۸۴۱۱۳۱ (مدیریت)/ فاکس:۳۷۷۳۷۱۶۰ و ۳۷۷۴۴۲۷۳

تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)/ تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹/ فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹/ ص.پ:۳۵۵۱۵۶۵۵

www.mahdi۳۱۳.com

www.mahdaviat.ir

info@mahdaviat.ir

Entesharatbonyad@chmail.ir

قراره که...

فهرست مطالب:

بسم اللّه الرحمن الرَّحيم

قدم اول: کلاس و مُد

دوربینی دستش بود. با هر قدم می ایستاد و از صحنه های جالب فیلم می گرفت. جمعیت همچنان به او بی اعتنا هستند.

مگه ما دوربین ندیده ایم؟!

زیر لب با خودش می گفت: «کاش یه کمی جلوتر می اومد از منم فیلم می گرفت. این جوری خیلی روشنی موهام تو چشم نمیاد.»

اولین قطعه فیلم، آماده تکریمه.

ساعت ۶/۳۰ صبح، کنار ایستگاه اتوبوس رانی زُل زدند به همدیگه.

عجب تیپی زده! کاش منم از این تی شرت ها داشتم. این چند مدت بدن سازیه

باید خودشو نشون بده. این قدر پول خرج کردم برای کی؟

دوستش که پشت سر اون داره از پله اتوبوس می ره بالا، نیش خندی می زنه و آروم می گه:

بدبخت! اگه اونو بپوشی، باید از ساعت چهار بیدار بشی. تازه نزدیکای ساعت پنج نصفشو پوشیدی، نصف دیگه شم با یه زور و زری معلوم نیست تا قبل صبحونه چه جوری باهاش کنار بیای!

منو مسخره می کنی خروسی! با اون دماغ عملیت!

دماغم چشه؟ خیلی دلتم بخواد! می دونی چقدر خرجش کردم؟!

مهم نیست چقدر پول بابتش دادی. مهم شکلشه!، از کنار که نگاه می کنی یاد بادمجون می افتی!هه هه! پسر ناراحت نشی ها، گفتم اول صُبحی حالشو ببری.

«ا، ب» که حسابی بهش برخورده بود:

می دونی چیه؟ تقصیر منه که بهت رو می دَم.

باشه، دیگه نمی گم.

نه بیا بگو...

بگم؟ پس می گم. چند ماه پیش که می خواستی سَر بینیتو بزنی بالا‌ـتر، مامانت اومده بود خونه ما. به مامانم می گفت: «اِا»، پسرم طفلکی می خواد دماغشو موزون کنه باباش قبول نمی کنه.

خانم «ب»:

حیوونکی! حالا می خواد چیکار کنه؟

بهش گفتم: پسرم! اصلاً ناراحت نباش. مامانت هر جوری شده پول عملتو جور می کنه. تو فقط کافیه کاری که می گم رو انجام بدی.

چی مامان؟ هر چی شما بگی، تا ده بشماری انجام دادم.

این قابلمه رو بردار، چشماتو ببند، چند بار محکم بزن رو دماغت!

اون وقت بابا قبول می کنه؟

آره مامان جون! فقط سریع تا بابات نیومده کارتو تموم کن. حسابی باید خون بیاد تا اون دلش بسوزه.

اینو به کسی نگیا. تازه چند روزه دارم رو بینی ام خیلی مانور می دم. قربونت برم، خودت می دونی که مُد خیلی مهمّه. اگه مُد روز از دستت در بره، جوجه سوسولا- بِهِت هو می کشن! صبحونه خوردی؟ امروز دربست نوکرتم، تو کافیه دستور بدی! ما سال هاست که با هم رفیقیم، خیلی بده از دست هم ناراحت بشیم.

چند صندلی عقب تر، چند تا از بچه های دبستان «آ» ایستاده به صندلیای اتوبوس تکیه زدن، می خندن و سر به سر یکی از دوستاشون می ذارن:

بچه ها! موهاشو! ژِل زدی؟

نه! کمی آب زدم تا منظم تر بشه.

بچه مثبت! تو چرا مثل «بَبِی» موهاتو روغن جامد نمی زنی؟

بَبِی در حالی که رگ پیشونیش زده بیرون، یقه «ر» رو می گیره:

ببین بچه! بارها بهت گفتم روغن جامد نیست، روغن چرخ خیاطی مامانمه!

مامانم می گه: «روغن زدن کلاس داره. با این موهای سوزنیت نری بیرونا. توی وسایل رو گشتم، کمی روغن چرخ خیاطی پیدا کردم. یه کمی هم نوشابه زرد از مهمونیِ دیشب مونده بود، باهاش قاطی کردم؛ هم موهاتو طلایی می کنه، هم حالت می ده، نیم ساعت که تحمّل کنی، موهاتو خشک می کنه. اون موقع پسرم می شه یه مِشترِ باکلاس!»

نیم ساعت بعد

مامان! سرم خیلی می خاره، پشه ها خستم کردن!

چیزی نیست. پسر گلم! برات عادی میشه. یه وقت بهش دست نزنیا. کلّی پیش زنای همسایه پُزتو دادم.

مامان! تو که این جا بودی، کی به اونا گفتی؟

قربون موهای طلاییت برم. دیدم خیلی کلاس داره، گفتم سریع زنگ بزنم براشون افه بیام!

[پسر گریه کنان]

مامان! پشه ها کم بودن، زنبورا هم اومدن، کلافم کردن.

[مامان با حالتی جدّی]

نکبت! خیالتو راحت کنم، اونی که به سرت زدم اگه سرتو ببری ماشین شویی هم پاک نمی شه.

مامان...!!!

قدم دوم: استاد

از اتوبوس شرکت واحد پیاده شدند. مقصد بعدی به سمت متروست. به صورت اتّفاقی چشماش به استاد می خوره.

به! روبه رو رو بپا، دیدیش؟

نه!

کله مخ! اون جا کنار در رو می گم.

آره، استاده. اون این جاها هم میاد؟ چه عجب تونسته از ماشین خوشگلش دل بکنه!

پایه ای؟

پایه چی؟

مُخو بِرَم! بابات چه جوری تو رو تنها می فرسته بیرون! نمی ترسه ببرنت جزو نابغه های فناوری بفروشنت؟!

نه! اتفاقاً خودش هم این ها رو با خنده بهم می گه!

پس یه همدردی هم برای من پیدا شده...

همدرد چی؟

ولش کن بابا، پشت سرم بیا.

«د» لباساشو وارسی می کنه تیپش نامرتب نباشه. یه اسپری هم که از دیشب تو جیبش بوده در میاره؛ مقداری زیر گردن، مقداری هم کف دست می زنه.

چرا به دستات می زنی؟

این جوری کارم بهتر راه می افته.

کارِت؟! مگه تو سر کار می ری؟ پس چرا تا حالا نگفته بودی؟

آروم، مثل یک شخص محترم به طرف استاد می ره.

سلام استاد! اوقاتتون همیشه شاد باشه. ما همیشه سلامتی شما رو آرزو داریم.

ص: ۱۵

سلام! متشکرم. شما؟

«د» هستم، شاگردتون توی کلاس «ب». همیشه ذکر خیر شما رو پیش بچه های کلاس دارم.

ممنونم.

استاد چند لحظه ای فکر می کنه تا ببینه جستجوی فکریش برای شناخت شاگرد به نتیجه می رسه یا نه.

[پس از دو دقیقه فکر کردن]

بله، بله. شما آقای «د» هستید که همیشه آخر کلاس می نشینید، هواپیماهای کاغذی رو به مناطق مختلف کلاس هدایت می کنید!

استاد! نفرمایید، ما که همیشه سر به زیر آخر کلاس نشستیم. از دیوار صدا در بیاد از ما صدایی نمی شنوید! اون هواپیماها برای بیدار کردن بعضی از دوستانی است که به علت کم خوابیِ خود، کلاس را جایی برای خوابیدن

خودشون می دوننـد! واقعاً در حضور اسـتاد کار زشتیه! من بارها بهشون تـذکر دادم، ولی متأسـفانه تا الآن عادشـتون رو ترک نکردن!

خُب پسرم! از دست من چی برمیاد؟ باهام کاری داشتی؟

کار که نه، یعنی نمی خوام مزاحم وقت گران بها و شـریفتون بشم. سؤالم سؤال علمیه. شما رو این جا دیدم، با خودم گفتم سر کلاس که بچه ها با مباحث علمی سر و کاری ندارن، شلوغ می کنن، نمی ذارن سؤالمو ازتون بپرسم...

استاد هم که حسابی ذوق کرده بود، با لبخندی مهربانانه که روی گونه هاش گل انداخته بود، کُتشو مرتب کرد و گفت:

جـانم پسـرم! بفرماییـد، هر سؤالی بـاشه در خـدمتم. تازه می تونم شـماره تماس رو هم بـدم، هر وقت از این سؤالا براتون پیش اومد، هر وقت خواستید تماس بگیرید.

«د» هم که فرصتو مناسب دید بی درنگ رو به استاد کرد:

امتحان نوبت... راستشو... درس شما پاس نشده، فقط ۹ نمره می خوام تا به نمره قبولی ۱۰ برسم! شما...؟

[استاد اخماشو در هم کشید.]

همین سؤال علمیت بود؟

بله استاد! چه سؤالی مهم تر از این؟ طی کردن مدارج تحصیلی خیلی پراهمیته.

شماره رو که ننوشتی؟

نه استاد! گفتم نمی خوام وقتتون رو بگیرم.

[استاد به آرامی زیر لب]

خدا رو شکر.

مترو کم کم داشت به ایستگاه نزدیک می شد. استاد دیرش شده بود.

روی این مسأله فکر می کنم...

قدم سوّم: گرونیها

دوربین همراه، پس از پیاده شدن از مترو، به سمت بازار در حرکته؛

بچه! صدای اون تلویزیون رو خفه کن. نمی میری این قدر فیلم نگاه می کنی؟

بابا! اخباره.

جوجه! تو رو چه به اخبار؟ بُدو، بُدو برو نقاشیتو بکش.

بابا! خبرای مهمّی داره.

کارشناس مسائل بین المللی! میشه چند تا از خبرهای رسیده رو از واحد مرکزی خبر گزارش کنی؟!

بابا! من وقت ندارم. دارم خبرا رو می نویسم. فردا زنگ ورزش توی مدرسه

قراره با دوستام تحلیلشون کنیم. اگه می خواید گوش بدید، بگید تا کمی صداشو زیاد کنم.

اگه فردا پول بهت دادم آب نبات بخری! صداشو زیاد کن ببینم.

دولت، اعلام کرد از فردا قیمت اجناس زیر کاهش می یابد...

مگه خبر مهم تر از اینم هست؟! پاشو برو کنار. جا باز کن می خوام کنار تلویزیون بشینم!

بابا صدای تلویزیون رو می ذاره رو آخرش.

ماست، پنیر، مرغ و...

بابا می پره توی هوا، چهار دور افتخاری دور اتاق می زنه!

بابا! ساکت شو، دارم گزارش می نویسم.

پسر! گل بابا! بیا بغل خودم چهار دور دیگه هم پدر به افتخار پسر.

بابا! سرم گیج رفت، حالم بده. مامان!...

بیا پایین، تو هم جنبه نداری. پاشو لباساتو بپوش، بریم هر چی می خوای برات

بخرم. تا یک ماه دیگه هم لازم نیست بری مدرسه. خودم زنگ می زنم به مدیرتون اجازه تو می گیرم.

بابا! هر چی بخوام؟!

آره، گل پسر بابا! تو تا حالا کی چیزی خواستی بابا برات نخرید؟

[پسر، آروم تو گوش بابا]

بابا! منظورت کی خریده بود، مگه نه؟!

«بازار مرکزی شهر»

ماشین کنار بازار می ایسته. بابا پیاده شده، سریع تر به سمت بازار در حرکته.

پسر عزیزم! چرا نمی یای بابا؟

بابا! لاستیک های ماشین پنجره شده.

فدای سر پسرم. خودم می رم نوِشو می خرم.

بابا دست پسر رو گرفته با لبخند خاصّی وارد بازار می شه.

آقا! بادمجونا چقدره؟

کیلویی ۲۰۰ تومان.

ای جانم! ده کیلو بریز بالا!

گوجه چند؟

کیلویی ۱۵۰.

نگو. جگرمو آتیش زدی! گونی داری؟

بله!

بریز، بریز. هر چه قدر می تونی گونی رو پر کن.

[پسر زُل زده تو چشمای بابا]

بابا! مگه تازگیا گاوداری خریدی؟ برای گاو که گوجه نمی خرن.

نه کوچولوی خودم!

قربونِ سبیلات! سبزیا چنده؟

کیلویی ۱۰۰ تومان.

[بابا که دست و پاشو گُم کرده بود، آروم می زنه پشت سر پسر]

بدو بابا، سریع اون طرف بازار یه ده متری سفره بخر!

ده متر؟!

آره پسرم! مطلب خیلی مهمه. تو فعلاً نمی فهمی.

باباجون، پس باید سر خیابون یه کامیون هم بگیرم؟!

آره، آفرین! تازه داری فرصت طلبی رو از بابا یاد می گیری. چهار ساعت بعد پدر و پسر تراکتوری رو کرایه کردند. خودشون هم پشت اون، کنار وسایل ها نشستند.

پسرم! من وسط راه می پرم پایین باید برم چند تا خرت و پرت دیگه هم بگیرم. به مامان بگو وسایل سفر رو آماده کنه از امروز تا چند هفته می خوایم بریم شمال.

[پسر،به آرامی زیر لب]

چند تا تراکتور دیگه؟!

[صبح روز بعد، مسیر شمال]

ای پسر بابا! قربون عینک پرفسوریت برم. به چی فکر می کنی؟

باباجون! داشتم به این فکر می کردم اگه قیمتا گرون بشه، چی می شه؟

نه عزیز بابایی! این حرفا رو نزن.

[پسر دست به سمت رادیو دراز کرده]

بابا اخبارو روشن کنم؟ می خوام گزارش امروز رو بنویسم.

آره، خودت مالک ماشینی، می خوای بابایی برات روشن کنه؟

بابا با آرامش خاصّی کلید رادیو رو می چرخونه.

چند خبر مهم و فوری: دولت اعلام کرد به خاطر مشکل پیش آمده در واردات کالا، قیمت ها تا چند برابر افزایش می یابد... [بابا محکم ترمز می گیره و پسر رو هُل می ده]

برو پایین ببینم. هر چی آوردید همین کنار خیابون بخورید. پنج دقیقه دیگه می خوایم برگردیم. حوصله ندارم. یه عالم کار رو سرم ریخته. تفریح دیگه چیه.

پسر از بالای عینک با لبخندی به بابا نگاه می کنه.....

قدم چهارم: مهم دِله

[چند قدم اون طرف تر، راننده تاکسی]

عجب روزگاری شده!

[صندلی جلو]

آقای راننده! چرا این قدر ناراحتی؟ کرایتو ندادن؟

کاش کرایمو نداده بودن. حاضر بودم دو هفته مُفتی مسافرکشی می کردم اینا رو نمی دیدم.

ما رو که جون به لب کردید. نمی خواید بگید چی دیدی؟

دست رو دلم نذار که خونه.هر کسی جای من بود، از غصه نفسش بالا نمی یومد.

[کلّ مسافرا]

بابا! مُردیم بگو چی شده دیگه.

خُب، چرا عصبانی می شید؟ چند روز پیش، پسرم اومد پیشم:

بابا! من یه دوستی پیدا کردم، خیلی هم دوستش دارم.

خیلی خوبه بابا. یه وقت ناراحتش نکنیا.

نه بابا! خیالت راحت. تا حالا کمتر از گُل ازم نشنیده. تو که پسرتو بهتر می شناسی.

درستش همینه بابا.

بابا! نگاش که می کنم یاد مامان خدابیامرز میفتم.

بابا چند قطره اشک از گوشه چشماش سرازیر می شه.

چرا به یاد مامان پسرم؟

آخه هم اسم مامانه.

چی؟! یعنی چی هم اسم مامانه؟ بگو ببینم اگه ازدواج کنه می شه مادر یا پدر؟!

بابا! ما رو سر کار گذاشتی؟! گفتم که پسرتو خوب شناختی. معلومه هنوز خیلی بین من و تو فاصله هست.

پسرم، تو که این جوری نبودی. بهم می گفتی برات آستین بالا می زدم.

باباجون، گفتم خرجت زیاد نشه. تازه شما همیشه دستت رو فرمونه، چه طور می تونی آستیناتو بزنی بالا؟

من سال هاست که دارم کار می کنم. حتی یه لقمه شبهه ناک هم بهت ندادم. چرا دنبال این جور کارا می ری؟ مگه من برات چی کم گذاشتم؟

قطره های اشک بابا تا حالا چند تا دستمال رو خیس کرده.

بابا! چرا گریه می کنی؟ آخه من هیچ وقت خواهر نداشتم. به او به چشم خواهری نگاه می کنم. مثل خواهر خودم.

اگه با خانواد ش صحبت کنم، حاضری باهاش ازدواج کنی؟

اِه! بابا نداشتیم دیگه. کی با خواهر خودش ازدواج کرده که من دومیش باشم؟ تازه، اگه باهاش ازدواج کنم دیگه نمی تونم خواهری دیگه مثل اون داشته باشم.

[راننده رو به مسافرا]

شما جای من بودید چی کار می کردید؟

ای بابا! ما گفتیم پولاتو دزدیدن یا ورشکسته شدی که اومدی مسافرکشی! اینا که مهم نیست. مهم دِله که آقا پسر شما دلش مثل دریا زلاله. جوونه دیگه، دل داره. یه وقت بهش سخت نگیریا. من خودم، بابا و مامانم بهم سخت گرفتند، گفتم به بچّم سخت نگیرم، آزادِ آزاد باشه. تازه بهش می گم دوستایی که به یاد مادرش میندازنش رو به صرف ناهار دعوتشون کنه!

اینا دیگه کین؟ انگار از هواپیمای نیویورک پیاده شدن!

[مسافری دیگر در حال پیپ کشیدن]

آقـای راننـده! اصـلاً نگران نبـاش. کاملاً آروم و خونسـرد باش. نگرانی برای پوست صورتت خطرناکه. اون وقت می خوای از کجا پول بیاری بری صورتتو جرّاحی پلاستیک کنی؟ تازه ،دوست عزیزم همون طور که گفت «مهم دِله». من خودم هفته پیش چنـد میلیـارد سـهم شـریکم رو گذاشـتم تـوی کیفم و اومـدم ایران. واقعـاً تو دلم این نبود که پولاـشو هـاپولی کنم، برای عمل زیباسازیم بهشون نیاز داشـتم. همین دیروز بود، بهش پیامک زدم: عزیزم! خیلی دوسـتت دارم، امیـدوارم منو ببخشـی. البته می دونم خودت از دل من بیشتر باخبری.

[مسافر «ب» در حال باز کردن ساک]

آقا! هاپو کوچولو دوست داری؟ من بچه ندارم. دیروز با خانمم رفتیم مغازه یه هاپی

خریـدیم به عنوان بچه مون. همه خونه رو هم به نـامش کردم. می گن نجسه، ولی هـاپیِ من پـاکِ پاکِه. شامپوش رو سـفارش دادم کارخونه خارجی ،خصوصی براش می سازه. هاپی من دلش پاک پاکه مثل شیشه.

در همین لحظه هاپی سگ مسافر «ب» پرید روی سرِ آقای راننده نشست!

[بیست ثانیه بعد، وسط بیابون]

راننده:

برید پایین همتون، سریع. تو دلم دوستون دارم، ولی باید برید پایین.

[یک دقیقه بعد، سه تا مسافر وسط بیابون]

چه راننده بی ادبی! اصلاً روحش لطیف نبود. این جا جای دل پاک بودن نیست!

هاپی هم با پریدن حرف اونو تأیید می کنه...

قدم پنجم: تربیت فرزند

آقا:

لا لا، لا لا لا لا، لا لا لا لا لایی... تُرُبچه، نمی خواد بخوابه. خانم! بیا اینو بردار دیوونم کرد. این بچّست یا آمبولانسه!

خودت هر جور که بلدی ساکتش کن. من فردا دانشکده امتحان دارم. اگه این دفه بیفتم، یه ترم دیگه هم باید غذای حاضری بخوری!

[آقا با لحنی محکم تر]

خانم بیا، فکر کنم خودشو خراب کرده! خیلی بو میاد.

پاشو بی زحمت هود آشپزخونه رو روشن کن تا هوا تهویه بشه.

کارای شرکت مونده. من باید برم سراغ لپ تابم، حساب کتاب های شرکت رو جمع و جور کنم. خودت می دونی و بچّت.

یک ساعت گذشته. آقا و خانم خونه سرشون خلوت تر شده، تازه اومدن سراغ بچّه.

خانم:

کوچولوی گلم! چه بچه آرومی! یک ساعته صداشم در نیومد تا مامان درساشو بخونه!

آقا:

فدای لوپای بادکنکی بچم! بابا هم در سکوت و آرامش، راحت کارای حساب کتابشو انجام داد!

آقا و خانم، با تعجب با خودشون گفتند: «راستی، چرا یک ساعته صدای بچه در نیومد!

بیداره. الآن هم چشاش بازه، هم دهنش!

ص: ۳۳

[پس از پنج دقیقه سکوت و فکر کردن، خانم به آقا]

توی گوشات چیزیه؟

تو هم چیزی تو گوشاته؟

هر دو با هم:

پنبه!

خانم:

یک ساعت پیش وقتی می خواستم مطالعه کنم...

آقا:

یک ساعت پیش وقتی می خواستم حساب کتاب کنم...

با هم:

پنبه گذاشتم توی گوشام.

«دو سالگی بچه»

خانم! صبح که می ری دانشکده، بچه رو هم تا مهد کودک ببر.

خودت ببر. من وقت ندارم، باید دنبال مدارک فارغ التحصیلیم برم.

پس بده خانم همسایه، هر وقت تونست برسونتش مهد و بیاد.

آقای «ر» سوپریِ محل با خودت رفیقه. بده امروز تو سوپری باشه. بچم حوصلشم سر نمی ره. فقط یه مقدار پول بذار تو جیبش، هر موقع گریه کرد، نوشابه ای یا کاکائویی بخوره.

[ساعت سه بعد از ظهر]

خانم:

صدای بچّم میاد. چقدر دلم براش تنگ شده بود!

آقا:

اگه عکس بادکنک کوچولو تو لپ تابم نبود، نمی دونستم چه جوری دوریشو طاقت می آوردم.

هر دو، وقت رفتن اونو توی خونه جا گذاشته بودند. بچه از ساعت هفت صبح تا سه گریه می کرد، شایدم به حال خودش!

ص: ۳۵

[پنج سال بعد]

آقا:

بابایی! چقدر سنگین شدی؟! قبلنا بابا یه دستی بلندت می کرد. راستشو بگو ناقلا! دوپینگ می کنی؟

خانم:

مامانی! نمی دونم کی بود قنداقت کردم، ولی یادمه قبلنا دست و پات از این کوچک تر بود. دفعه قبل گریه می کردی، یه کمی بُو هم می دادی!

آقا دوباره سراغ کارای شرکت رفت. مامان هم به تحصیلاتشو ادامه داد.

آقا:

خانم! امروز چندم ماهه؟

فکر کنم ۲۲ آذر.

چند تا نامه افتاده داخل خونه. انگار برای خیلی وقتِ پیشه. گفتی سال چندیم؟

فکر کنم سال۹۲.

روی نامه ها نوشته: مورّخ ۱۳۸۷.

یعنی چند سال پیش؟

خُب وا کن ببینم چی نوشته.

حکم اخراج تربچه از مهد کودکه، به دلیل بی نظمی در حضور سر کلاس ها. خانم! سال چند بودیم؟

۹۲.

دفعه قبلی که تو بچه رو بغل کردی، کی بود؟

فکر کنم سال ۸۷.

منم همین طور.

[بچه آروم آروم، به طرف بابا و مامان]

بابا! مامان! مهد کودک که از دستم رفت، نمی خواید دبستان ثبت نامم کنین؟!

قدم ششم: سنّ ازدواج

مامان گوشی رو برداشته، زنگ می زنه به خونه یکی از نزدیکا.

سلام. منزل آقای «د»؟ حاج خانم خوبید؟ سلامتید؟ چند ساله که می خوام باهاتون تماس بگیرم. هر بار که میام پایِ تلفن یادم می ره می خواستم چه شماره ای رو بگیرم. روزی صد بار یاد خاطراتمون با شما می افتم. دلم براتون یه ذرّه شده. حاضرم همه زندگیم رو بدم یه باره دیگه برای یه ثانیه ببینمت. عزیز دلم می ترسم پولتون زیاد بیاد کاری ندارین؟!

پسر بزرگ خونه که ۳۵ سالشه، در رو باز می کنه. کفششو کنار در حیاط درمیاره. جوراباشو پشت درختا قایم می کنه میاد تو خونه.

سلام مامان!

سلام پسرم! قربون قد رشیدت برم. کی میشه مادر دامادیتو ببینه.

مامان! من که پانزده ساله دارم بهتون می گم یه موردی مناسب پیدا کردم. اونم دیگه پیر شده.

نه مامان! هنوز زوده، باید تحصیلاتت رو به فوق تخصص برسونی. دوست ندارم پسرم با مدرک کمتر از فوق تخصص به خواستگاری بره.

آخه مامان! بچم بابا می خواد نه پدر بزرگ! داره کم کم زوارم در میره. موهام که ریخته، همون چند تاری هم که مونده داره سفید میشه!

مامان جان! من دارم به خاطر خودت می گم. دلم برات می سوزه. ده سال دیگه تحمّل کنی و شبانه روزی درس بخونی، قول می دم واسه پسر جوون و خوشگلم یه دختر خوب و خانواده داری پیدا کنم!

«خونه همسایه سمت چپی»؛ بابا روی مبل نشسته، تخمه می شکنه و فوتبال نگاه می کنه.

دختر چهل ساله خونه:

بابا! می تونم یه سؤال بپرسم؟

بله، دخترکم! بپرس باباجان.

از مامان شنیدم که امشب صد و شصتمین خواستگار می خواد بیاد! چیکار کنم؟ جواب نه بدم؟

آره دخترم! بابا هنوز جهیزیتو کامل تهیه نکرده. ده سال دیگه صبر کنی، جهیزیت کامل می شه!

بابا جون! همون چند تا ویلا توی شمال با ده ماشین توی نمایشگاه برای جهیزیم کافیه. بقیه شو میشه بعداً هم بهم هدیه کنید!

نه دخترم! این حرفا رو نزن. دختر من باید تعداد ماشیناش چند برابر ویلاهاش باشه.با ده تا ویلا و بیست تا ماشین تازه میشه یه زندگی ساده رو همراه با خوشبختی شروع کنی.

بابا! دیروز زنگ زدم به عمو، از عتیقه فروشی یه عصای خوشرنگ برام بیاره. دیگه به زحمت می تونم روی پاهام راه برم. چشمام خوب نمی بینه. دیروز داشتم ماشین رو می بردم بیرون، اومدم پایین درو ببندم افتادم توی جوب...

اینا همه سختی ها و تجربه های قبل از ازدواجه، کمک می کنه یه زندگی سالم و موفّقی رو داشته باشی!

ص: ۴۱

[ده سال بعد]

اقوام سه همسایه در تشییع جنازه های پسر همسایه «ا» و دختر همسایه سمت چپی شرکت کردند! سر در کوچه، روی پلاکارد سیاه بزرگی نوشته:«مراسم ختمِ دو نوجوان»!

قدم هفتم: زیارت

خانواده «دال زاده» وسایل مورد احتیاج سفر رو جمع کردند و آماده سفرند. کوچولو به طرف بابا می دوه:

بابا! بابا! می خوایم بلیم زیارت؟ دُلُسته؟ دُلُسته؟

آره بابا! دلسته!

یا می خوایم بلیم سیاحت؟ آخه تخمه و آدیل و توپ برای سیاحته نه برای زیارت! دلسته؟ دلسته؟

آره بابا! همون که تو می گی.

چهار در ماشین با جعبه عقب بازه و بابا، چند لحظه ای به داخل خونه می ره و به پسر بزرگ تر می گه:

بابا! دسته های بدمینتون، پیک نیک، دوربین عکاسی، سیخ کباب و... رو برداشتی؟

آره بابا! ولی یادتون باشه توی مسیر جگرا رو از جگرکی بگیریم.

[در طول مسیر حرکت]

بابا:

پسرم! اون نقشه رو به بابا می دی؟

بفرمایید.

ما ده روز وقت داریم، یک روز رفت و یک روزم برای برگشت. می مونه هشت روز. از این هشت روز نصف روز بریم یه سری به مشهد هم بزنیم. دیدن عمّه اینا می ریم، یه سری هم به حرم ...

آره بابا؛ من به دوستام گفتم دارم می رم مشهد. تو همون چند ساعته هر چی می شه، باید تو جاهای مختلف حرم عکس بندازیم تا سندی داشته باشیم.

هفت روز و نصف باقی مونده رو می زنیم به دلِ طبیعت و کباب و ورزش و... خلاصه حالی به حولی!

بابا و بچه ها به افتخار این برنامه ریزی به مدت یک ساعت، بشکن می زنند. بعد از چند دقیقه چند تا سوت هم ضمیمه اش!

[نزدیک مشهد]

بابا:

بچه ها! سوتا رو کمی آروم تر بزنید. مردم می گن اینا دارن عروس می برن. اون موقع شیرینی ازمون می خوان، مجبور می شیم تخمه ها رو بهشون بدیم!

کوچولو:

بابا! این جا حرمه؟

آره پسرم! با داداش سریع یه زیارت چند دقیقه ای بخونید و یه چندتایی عکس بندازید تا بریم برای پسرم اسباب بازی بخرم.

بابا! بابا! اینقدل عکس گِلِفتیم مردم

نمی گن اینا اومدن سی و سه پل؟ نمی گن؟ دُلُسته؟ دُلُسته؟

پسرم؟ بیا این داداش کوچولوتو ببر داخل تا آبرومونو نبرده.

[داخل حرم]

پسر:

بابا؟ از شیشه های روی دیوار هم چند تا عکس بگیرم؟

آره پسرم! منم می رَم جلوتر، هر جا چیز جالب دیدم یه تک می زنم بُیدو بیا از دستمون در نره. حیفه دوربین باشه و عکس نگیریم.

بابا! می گم چند تا عکسم از گچ سقف بگیرم، بدم اوستای سفید کارِ خونم از رو همینا بزنه.

یه پیامک بده به عمه، بگو ما حال زیارت خاصی پیدا کردیم، چند ساعت دیرتر میاییم.

بابا چند صد متر جلوتر پسر رو صدا می زنه:

بدو بابا! ببین چه سنگاییه؟ سعی کن از همه قسمتاش عکس بگیری.

دست مریزاد! چه اوستایی داشته، فنّی و کار کرده...

نزدیک غروب، پدر و پسر، از کل حرم عکس گرفتن.کوچولو هم دو زانو رو به روی ضریح نشسته،دعا میکنه:خدایا.....

قدم هشتم: فرهنگ

کماکان دوربین در شکار لحظه هاست.

امروز مدرسه بچه ها زودتر تعطیل شده. دو تا از بچه های «دوم الف» مدرسه «ح نژاد» برای خرید عید به پاساژ اومدند.

اُه، پسر! ویترین رو نگاه کن، چه شلوارایی!

ای وَل! عجب جایی اومدیم. پسر همیشه می زنی تو خال! کُتی که اون جا آویزونه دیشب توی فیلم اکشن دیدم. قهرمان فیلم، مثل همین کُته رو پوشیده بود.

با هم به سمت همون مغازه در حرکتند.

سلام آقا! این شلوارا کجایی اند؟

اینا آلمانیه.

بغلیا کجاییه؟

اینا آمریکاییه، بهترین جنسمونه، حرف نداره. دو میلیون هم بابت جنسای آمریکایی بدی پشیمون نمی شی. هر جا رفته غوغا کرده. قربونت برم «واشنگتن» ،کی می شه به زیارتت بیام! وقتی اسمشو می شنوم دهنم آب میفته. خودش مِثِ ستاره های پرچمش دست نیافتنیه. هر روز ده هزار تومن نذر می کنم، برای یک بارَم که شده با تیپ آمریکایی فقط یک بار توی یکی از ایالاتاش قدم بزنم.

آقا این کتا کجاییه؟

اینا جنسای بنجلمونه.

یعنی چه؟

یعنی ایرانیه!

آقا میشه چند تا از جنسای آمریکایی تون رو برامون بیارید؟

ای به چشم.

[چند دقیقه بعد، مغازه دار با دویست نوع لباس مختلف]

آقا! چرا این شلوارا پاره ست؟

عزیزم! اینا مُدِشه، آمریکا جونم زده.

آخه رنگشم رفته.

خریدار بعدی:

آقا! این تیشرتا چرا این جوریه؟ پشت آستیناش پاره شده، پایینش رو هم بریدن!

عزیزم! ما باید آمریکایی بشیم تا اینا برامون عادّی بشه. یه وقت تو ذهنت درباره آمریکا جون اشکالی پیش نیادا. اون عاشق هممونه، اِند دموکراسی و آزادیه. دلم داره غش می ره. بیشتر از این بگم غش می کنم...!

قدم نهم: اطلاعات

مسافرا با عجله دارن می دون توی مترو. کمتر از یه دقیقه است که درش بیست بار باز شده. همه دارن صدا می زنن:«یکی رو بندازید بیرون.»

آقای «لام پور» جای خالی برای نشستن پیدا کرده. یه دستمال مینندازه زیرش، عینک دودیشو می ذاره، شروع می کنه به روزنامه خوندن.

جناب! ببخشید می تونم بپرسم روزنامه چی نوشته؟

بله، می تونید بشینید همین جا کنار من بخونید.

یک دنیا ممنون!

ص: ۵۴

[چند ثانیه بعد]

جناب! دوباره ببخشید، عجالتاً روزنامه رو برعکس گرفتید یا چشمای من، برعکس می بینه؟!

اِه! عذر می خوام، این ترافیکای مترو، برای آدم حواس نمی ذاره. دوباره عذر می خوام.

[بعد از اولین ایستگاه]

جناب! نظر شما درباره این حرفایی که به تازگی توی کشور زده می شه چیه؟

خُب، این ها اصولاً باید بررسی بشه. من طی مطالعات طولانی مدت و شبانه روزی که داشتم به این نتیجه رسیدم که... که...

که چی؟

که همشون کاملاً درست می گن.

چه طور می شه همشون درست بگن؟

بله! این برمی گرده به علم... به علم...

علم چی؟

علم شناخت گزاره های ذهنی که در افراد متفاوته.

فکر نمی کنید گروه «آ» اشتباه می گن؟

این هم می تونه درست باشه؛ شاید هم همشون اشتباه می گن.

شما کدوم یک از این گروه ها را قبول دارید؟

سؤالتون خیلی سؤال به جایی بود. من خودم صبح که می شه چون درآمدم خوبه و اعصابم راحته، همشون رو قبول دارم و دست تک تکشون رو می بوسم، ولی از بعد از ظهر به بعد، فشارم بالا می ره، ببخشید به همشون فحش می دم!

فکر نمی کنین این رفتار شما یه پارادوکسه؟

نه عزیزم! گفتم اینا بحثای تخصصیه که به همین راحتی نمی شه ازش سر درآوُرد. ببخشید، این روزنامه رو من آورده بودم تا جدولشو پُر کنم. می تونم خواهش کنم شما این کارو انجام بدید؟

قدم دهم: موسیقی

[آخرین ایستگاه فیلم برداری، اتوبوس برای برگشت به مقر]

یکی از مسافرا با صدای بلند داد می زنه:

راننده! یه زهرماری بذار تا بخونه. معلوم نیست این جا بیمارستانه یا اتوبوسه.

راننده:

ای به چشم!

راننده از توی سی دی هاش یکیشو بیرون میاره و صداشو بلند می کنه.

[یک دقیقه بعد]

آقای راننده! مگه داریم می ریم تشییع جنازه؟ دلمون گرفته، یه شادشو بذار حالشو ببر.

مشتی! این جا اتوبوسه. بعضیا خستن، بعضیا هم خوابن. اگه می خوای بری باغِ وحش بشین. مسافرا رو که پیاده کردم دربست می برمت پیش دوستات اون جا!

آقای راننده! رفیق راست می گه دیگه. اگه شادشو نداری، کافیه با چشمات از تو آینه اشاره کنی صد تا رو برات ردیف می کنم.

ده دقیقه است که اصرارها ادامه داره. متقاضی ها هم زیاد شدند.

باشه بابا تسلیم! صد رحمت به بچّم، حداقل جیغ نمی زنه!

راننده با اشاره به عکس کوچولوش که جلوش زده: «بابا قربونت برم، تا امروز قدرتو نمی دونستم!»

دستت طلا! این جوری ما رو به آرامش می رسونی. فقط قدیمی نباشه، جدید و شاد. پاهام کمی خواب رفته. اگه بشه، زمین مناسب باشه، چند تا حرکت جدید رو هم رو می کنم. البته می تونید سفارش هم بدید.

[بیست دقیقه بعد]

سه مسافر متقاضی ریختند به سر هم. از شدت آرامش یکی موهای یکی رو به دندون گرفته، یکی به صورت دیگه ناخن می زنه!

صفحه دوربین خاموش شد...

قرار بود مسافری از دیار غریبی برگردد؛ ولی آیا می توانیم با این ده قدم که برداشته ایم به استقبال او برویم؟

مُد و کلاس، علم ستیزی، برخورد با گرانی و مشکلات، توجیه کارها با دل، سن بالای ازدواج، فساد جامعه، امام دوستی و زیارت،

تهـاجم فرهنگی غرب، اطلاعات محـدود سیاسـی، اجتماعی و...، دشـمن شناسـی، روی آوردن به موسـیقی غرب برای آرامش روحی و...همه نشان از انتظار ما داره!!!

او منتظر است تا که ما برگردیم

ماییم که در غیبت کبری ماندیم

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹